



از غیظ تا دانمارکی

زهر اذوالمجد
مدیریت درمان استان فارس

«بفرمایید!»

سرم را از روی پرونده‌ها بلند می‌کنم. پشت جعبه‌ی بزرگ شیرینی، صورت خندانش پیدا می‌شود. جعبه را جلو می‌آوردم می‌گویند: «قابل شما را ندارد.»

لبخندی می‌زنم و از میان شیرینی‌ها یک دانمارکی برمی‌دارم؛ از همان‌هایی که رویش پر از خلال بادام است. طبق همان شوخی‌های معمول اداره می‌گویم: «به‌به! آقای داماد-این شیرینی خوردن دارد.»

صورتش باز تر می‌شود. می‌گوید: «برای شما که البته! من همیشه مدیون شما هستم.»

با تکان کوتاه سری تشکر می‌کنم و دوباره مشغول کار می‌شوم. اما ذهنم آرام نمی‌گیرد. تصویرش مرا پرت می‌کند به سه سال قبل؛ روزی شلوغ از روزهای تحویل مدارک آزمون استخدامی. همان روزی که نامش را صدا زدم: «آقای عین‌میم.»

سلام کوتاهی زیر لب گفت و با صدایی که از کشیده شدن صندلی روی زمین بلند شد، پشت میز نشست. همان لحظه حس کردم چهره‌اش برایم آشناست؛ اما هر چه در ذهنم جست‌وجو کردم، به نتیجه نرسیدم.

برای شکستن فضای خشک اداری، طبق عادت گفتم: «مدارک‌تان را بدهید لطفاً، ببینیم آقای میم تا امروز کجا بوده و چه کرده.» انتظار داشتم لبخندی بزند یا دست‌کم پاسخی کوتاه بدهد، اما برعکس، اخم‌هایش درهم رفت. بدون آن که نگاهم کند، پوشه‌ی دکمه‌دار مدارکش را روی میز هل داد.

تعجبم را پشت لبخندی رسمی پنهان کردم و شروع کردم به بررسی مدارک. تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود و معافیت سربازی‌اش امتیاز مهمی برایش محسوب می‌شد. اما در تمام مدت، لم داده به صندلی و با حالتی بی‌تفاوت اطراف را نگاه می‌کرد. وقتی فرم‌های تعهد را جلوی چشمم گذاشتم، ناگهان فضا عوض شد؛ انگار جرقه‌ای در انبار باروت افتاده باشد. سرش را بالا آورد، مستقیم در چشم‌هایم نگاه کرد و با صدای بلندی گفت: «که چی بشه؟! باز هم پارتی‌بازی کنید و آشنایان خودتان را استخدام کنید؟ این‌ها همه‌اش بازی است! فقط دارید وقت ما و خودتان را تلف می‌کنید.»

همان لحظه یادم آمد. او یکی از پذیرفته‌شدگان مرحله اول آزمون قبلی بود که در مصاحبه نهایی، رقابت را به نفر دیگری باخته بود. حالا دوباره در آزمون شرکت کرده بود و معلوم بود بادل پر آمده است.

بلندی صدایش باعث شد سر چند نفر به سمت ما برگردد. نگاه همکاران و مراجعان سنگین شده بود و زمزمه‌هایی در سالن

پیچیده بود. درست در همان لحظه، گوشه چشمم مسئول حراست را دیدم که آرام به سمت ما می‌آید.

می‌دانستم اگر فضا آرام نشود، جلسه به هم می‌ریزد.

نفس عمیقی کشیدم، صاف نشستم و دستم را به نشانه مکث بالا آوردم. با لحنی شمرده گفتم: «جازه بدهید.»

کمی مکث کردم و ادامه دادم: «الان زمان مناسبی برای صحبت درباره آزمون قبلی نیست. اگر ابهامی دارید، من و همکارانم در اداره بازرسی فردا در خدمت شما هستیم تا همه چیز را دقیق بررسی کنیم.» نیم‌خیز شد، انگار هنوز قصد ادامه دادن داشت. آنجا بود که ناگهان لحنم عوض شد؛ همان لحنی که گاهی برای پسر نوجوانم به کار می‌برم. گفتم: «اگر فکر می‌کنید این شغل حق شماست، به جای غر زدن، روی خودتان کار کنید. این بار تلاش کنید مصاحبه بهتری داشته باشید.»

به‌وضوح انتظار چنین پاسخی را نداشتم. صورتش که تا لحظه‌ای قبل از خشم سرخ شده بود، آرام آرام فرو نشست. چند ثانیه سکوت کرد، بعد خودکار را برداشت، فرم‌ها را امضا کرد و بی‌آن که حرف دیگری بزند، مدارکش را برداشت و رفت.

ماجرای همان جا تمام شد؛ یا دست‌کم من فکر می‌کردم تمام شده است. چند ماه بعد، وقتی ابلاغ شروع به کارش صادر شد، یک روز جلوی در اتاقم ظاهر شد. این بار نه خبری از اخم بود و نه از آن صدای بلند. آرام و سربه‌زیر گفت آمده است تشکر کند.

گفت همان جمله کوتاه آن روز، مدام در ذهنش تکرار شده است؛ هر شب با خودش گفته: «به جای غر زدن، روی خودت کار کن.»

و حالا که این را می‌گفت، جعبه شیرینی را جلوتر آورد.

دانمارکی بادامی را که برداشته بودم گاز زدم و با خودم فکر کردم بعضی گفت‌وگوهای کوتاه، مسیر آدم‌ها را عجیب عوض می‌کنند؛ از یک روز پر از غیظ، تا یک جعبه شیرینی دانمارکی.